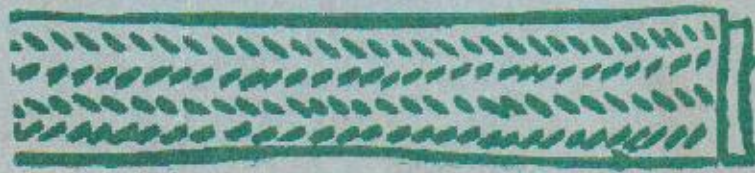


۵  
جزوه‌های شعر





## سازمان انتشارات طرف

منتشر کرده است :

- ۱- خانه‌ای برای شب - مجموعه‌ی داستان - نادر ابراهیمی .
- ۲- آرش در قلمرو تردید - مجموعه‌ی داستان - نادر ابراهیمی .
- ۳- آه . . . بیابان - دیوان شعر ، م - ع - سیانلو .
- ۴- گفتگوئی درباره‌ی معماری - یوجین راسکین - ترجمه‌ی محسن مهدوی ( با همکاری آتلیه ارگانیك ) .
- ۵- روزنامه‌ی شیشه‌ای - مجموعه‌ی شعر - احمد رضا احمدی .
- ۶- چهار کرارت - منظومه از ت - س . الیون . ترجمه‌ی مهرداد سعیدی .
- ۷- جنک اول و دوم .
- ۸- افول - نمایشنامه - اکبر رادی .
- ۹- وادی شاهپرکها - مجموعه‌ی شعر - سیروس آتابای .
- ۱۰- خاک - منظومه ، م - ع ، سیانلو .
- ۱۱- مصابا و رؤیای گاجرات - مجموعه‌ی داستان - نادر ابراهیمی .
- ۱۲- جزوه‌های شعر ، شماره‌ی ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵

منتشر می‌کند :

- ۱۳- اطاق‌های در بسته - مجموعه‌ی شعر - الف . ن . پیام
- ۱۴- مکان‌های عمومی - ده داستان - نادر ابراهیمی .
- ۱۵- قصه‌های ترکمن صحرا - نادر ابراهیمی .
- ۱۶- باردیکر شهری که دوست میداشتم - نادر ابراهیمی .
- ۱۷- (!) - مجموعه‌ی شعر - احمد رضا احمدی .
- ۱۸- رگبارها - دیوان شعر ، م - ع . سیانلو .

برای تهیه‌ی کتب فوق‌الذکر در تهران به کتابفروشی‌های معتبر مراجعه کرده و از شهرستان‌ها با دفتر جزوه‌ی شعر مکاتبه فرمائید

# سازمان انتشارات طرفه

## جزوه‌ی شعر - جزوه‌ی پنجم - مرداد ۱۳۴۵

زیر نظر: اسماعیل نوری علاء

آدرس: تهران - خیابان لاله‌زار نو - کوچه‌ی پشت سینما تاج - کاشی ۱۴ - تلفن ۶۹۰۵۶  
 ووشنبه‌ها بعد از ظهر از ۶ تا ۸ برای دیدار دوستان آماده‌ایم .

### فهرست مطالب

۱۱	جوادمجایی (سلسله‌ی سلاله گسسته)	۲	بهرام اردبیلی (عطفای اعتماد)
۱۲	مهربار مرشد (دایره‌های تارک)	۲	منصور ادجی (مرفصلی رازبست)
	فریدون معزی مقدم (سگ ، سگ	۲	منصور برمکی (تردید)
۱۷	را نمیخورد)	۳	توفان (سرود چهارم)
۱۸	منصور ملکی (در باغ)	۳	نیرازه (ای نگاهت شهر)
۱۹	کیومرث منشی زاده (مرز سفر)		اورنگ خضرائی (زیر باران)
	م. مؤید (ماگربزان از تمام رنگها	۳	شبا)
۱۹	هستم)	۴	علی اکبر رشیدی (سرود استقرار)
۲۱	هوتن نجات (پیام)	۵	حسن شهری (بند سوم)
۲۱	م. فوفل (مرا باور کن)	۶	فرهاد شبانی (آوازهای بومه)
۲۲	م. طاهر نوکنده (غزل کاغذ)	۶	مصطفی صدیق (ذهن پنجره)
	ضمیمه اول	۷	ع. ا. سیادیور (تنهایی)
۲۵	مجید نفیسی (بک شعر بلند)	۷	سعید عرفان (واژه‌های باران)
	ضمیمه دوم		ف. غروب (بانام تنهایی میکویم)
۴۱	چارلز کازلی (پنج شعر)	۸	پدر)
	ضمیمه سوم	۹	بیزن کلکی (مملکت تابستان)
۴۶	بیژن کلکی (حرفی و گلایه‌ای)	۱۰	عبدالله کوثری (از مرداب)

اگر میخواهید جزوات آینده‌ی شعر برایتان ارسال شود مبلغی - بدخواه - بعنوان حق اشتراک بدفتر جزوه‌ی شعر بفرستید - از شعرای کشور که ما بلند اشعارشان در این جزوه بچاپ رسد خواهشمند است اشعار خود را بدفتر جزوه‌ی شعر ارسال فرمایند .

طرح روی جلد از: آتیه‌ی گرافیک - خیابان پهلوی - بین چهار راه پهلوی و امیراکرم -

کوجه گودرل - شماره ۱۶ - تلفن ۴۸۱۴۹

## علقهای اعتماد

شبهای خطابه  
با انتظار

نوازش مهتاب

نشستهام

در هر مسرای تهمت  
[باران]

۲

مرتاض من!

حتکام آنست

که در وزش آفتاب

کودکان را

بخوانی

برای اطاعت احکام

ومرا

پنهان کنی

ای همخواهی نجیب مهاراجه

دره ساری، ی بلند اقامت.

بهرام اردبیلی

آغاز زرد

پایان سرخ ...

هر پایانی آغازیست،

پایان مرگ

- آغاز زیست

هر فصلی پایانیست؛

پایان سبز

- آغاز سرخ

پایان سرخ

- آغاز زرد...

هر آغازی پایانیست،

آغاز مرگ

- پایان زیست

سبز

سرخ

زرد

سرد

هر فصلی رازیست...

منصور اوجی

از کتاب شهر خسته

## قرودید

با گریز بر گها-دستان بر ساعد-

در نشیب دره‌ی پائیز

گرم امید بهارانی که خواهد رست.

من همان پائیز بر گم-دست بر ساعد-

با شیار چند شک در مرز پیشانی

## هر فصلی رازیست

هر فصلی آغازیست؛

آغاز سرخ

- پایان سبز

گرم اندوه بهارانی که رفت از دست.

● من همان پائیز برگم - دست بی ساعد -  
می برد بادم مهر سوئی ...

با هزاران خار تو زیدی که می روید مرا  
[در چشم]  
از دوباره زیستن بر ساق بازوئی.

منصور برهکی

ای سر به سر پرش  
از مرز اجتناب اینسو بیا  
که باران

دیشب عذوفت می بارید  
و شرح مهر بانی تو  
تا باهداد  
حکایت تنهائی من بود

★

رجعت تو

ای استثناء

ای دستانت شاخه های بارور مهر  
ای نگاهت شعر  
بهار را مگر خواهد کرد.

«تیرازه»

### سرود چهارم

همچو فواری موج  
که از این وزطه مرا  
دست معراج و رهائی  
میکشاند سوی اوج ...

لیک از جادوی ویرانگر خاک  
سرنگون گشته و می پیوندم  
باز با ظلمت این تنگاب دلهره ناک

\*

همچو فواری موج  
نغمه پرداز سقوطم من و اوج ...

تولان

تابستان ۱۳۴۴

### زیر باران، شبها

باد کیسوی ترا میبرد  
و تو در کیسوی باد ، میرفتی  
من

در تو می آمدم از بیراه  
از لوت

★

عطر گلهایم جاری  
روی افسردگی سنگ خیابان.  
و گلها را  
که میان تب دستام  
مرده بودند - آرام -

یونیدم

### ای نگاهت شعر ...

از استفهام چشمان تو  
تا پاسخ دستان من فاصله ایست  
که نگاه تو از آن می گذرد  
و دستان من به خالی می پیوندند

★

## سرود استقرار

برای «س. مردان»

هجرت کردم  
از کوبرهای کور تنهایی  
که رقاصان سرایش  
هزاران سوار تازنده بودند  
و تشنگی  
تنها سیاهی بود  
و چشمه‌های نور  
مردمک‌های خیس چشمان تو  
در سوگ غریبی —  
که رهسپریا با نه‌ای لوط بود،  
هجرت کردم، در جستجوی دای اختران  
که مناره‌هاش

ستاره‌ها بودند و شهابها  
و سیعاب بر که‌هایش  
اشکهای منجمد شاعران می‌چنون  
و سرود گلسته‌هایش  
پرواز کبوتران سپید آزادی بود  
و ترنم باسهای خوشبو  
با وزش بادی بی‌رنک و ملایم  
و پرواز ستاره‌های طالع، ستاره‌های  
[مجوزه و ظهور

در اقیانوس آبی آسمان شهر  
در اقیانوس تمامی سینه‌ها

\*\*\*

کوله بار هستیم  
یاد تو بود  
و طنین کافوسهای بی‌آرام اختران  
که در روشنائی

✱

باد کیسوی ترا  
باد گل‌های مرا با خود برد  
و تو میماندی باز  
(تو که در من بودی ا)  
بتواند بشیدم !  
مثل دشتی به گیاه و باران  
بسرایی هر یان  
در سینه‌ی خود-این بیراه  
شهر را میدانستم  
کوچه‌هایش را  
و بخلوت در شب  
کوچه‌ها را همه می‌پیمودم  
و سحر باز می‌آوردم  
غریبت را  
بی‌نقابی را، آ..

✱

زیر باران

شهاب

غریبت را  
من از این کوچه بآن کوچه کشاندم.  
در طنین هر گام  
خستگی را دیدم

می‌خواند، می‌آید  
در کوچه‌ی شهابها تا من

✱

من ترا میخواندم !  
و تو میرفتی باز

(در کیسوی باد)  
مثل فریاد غریبم در شهر

✱

خستگی در من میخواند  
خستگی در من

خستگی می‌خواند.

اورنگ خضرائی  
بهار-۴۵-اصفهان

بار لخته‌های شب می‌پردند  
آب از سراب می‌نوشیده‌اند  
و بوته خاران شن‌آلودی داغ  
تنقل نشخوارشان بود .

\*\*\*

هجرت کردم  
با نشانه‌های کور کویری برهوت  
که تنها ستاره‌اش خورشیدی بود  
که با طلوعش  
روزی تاریک بارمنان می‌آورد  
روزی ، باگرده نانی خشک  
و قدحی آب گل‌آلود  
برای کولیان آواز خوان زندانی ،  
کولیان اسکان گرفته .

\*\*\*

با قلبی بی‌طیش  
راه سپردم  
با چشمان اندیشه‌ام  
از درجه‌های چهارآلود نگرستم  
شب را دیدم و شب را  
شیی که اذان صبحش  
انفجار آتشفشانها بود  
و شفقهای سرخ فروش ، در آئینه ابر  
اکسیر حیات مردان

\*\*\*

راه سپردم  
در جستجوی ستاره‌های طالع بی‌چادو  
در جستجوی مناره‌های روشن  
در جستجوی درجه‌ای‌خنده زن ،  
و سرود استقرارم  
شیون اندیشه‌ها بود  
و زوزه‌ی عبوس باد  
که مرا  
در برج و باروهای شهر

چار می‌زد ،

علی اکبر رشیدی

## بعد سوم

— برویم

عزیزان !  
به نماشای عروسکها  
برویم که اینک  
در قلمروشان

در جامه‌های دو بعدی خویشند .  
آنها را نظاره کنیم ،  
آن شکسفاکان به تعبیر  
که طول خنده‌شان  
در امتداد زمانیست شدید ،  
که قرن را نقدی گرفتند ،  
و عرض گریه‌شان  
بر محور گذشته‌ی شبگون  
تحلیل می‌رود .

حاله‌ی توفیق تکرار  
بر چنین همین‌ها را  
یافته‌ست .

و بر پیام عارف آینده  
گویا  
نیازی  
دیگر نیست .

و نهی که بعد صعود  
در سلام عاشقا نه‌هر ذهن  
در آنها ،  
رسوب کند ،

— سلام

کدام بند ؟

— شرمندام

سلام کاذب را

پاسخ نیست .

حسن شهری

شیراز- تیر ۴۵

## آوازهای بوسه

من فروزانم بکمی نابر آورده



سوگلی تر محرمان راز  
ای شما آغوشتان پر بار

میوه‌های وصلتان را از کدامین شاخه باید  
[چید؟]

از برای رامتان کردن، کدامین نمبه باید  
[خواند؟]

باید از هر خواهش آبیاء آتشی افروخت؟

باید از هر خوشه آبیاء خرمی پرداخت؟



من فلوت اشتیاقم را پر از آوازهای بوسه  
[خواهم کرد]

تا بهنگامیکه جوانان ابرهای سرخ  
[پائیزی،]

براق‌های سیاه دیدگانم راه می‌پوشید،  
ناگهانی خیمه افرازم و از هر در بگری می  
[گفتگو داریم]



من یکایک برگه‌هایم را

در بلوغ شاخه‌هایم، لانه‌خواهم ساخت

تا شما گنجشک‌های باگزند کودکان عاشقی  
[رانده]

بر درختان سهی قد

غرور من،

فرو آید.

فرهاد شبیانی

تایستان ۴۴

## ذهن پنجره

از سفر کار

وقتی

بی کوله بار آب و نان  
بخانه رفتم

ساعت بدست‌هایم  
اعتماد ندانست

ظهر

از گرسنگی

روی تخت من

مرده بود

برنده‌ای را که سالها

در قفس نمی‌خواند

برادر خطاب کردم

آمد

روی جنازه ظهر

شیون کرد

بعد

قفس را

بمن بخشید و رفت

بالهای ساعت را چیدم

به شمع‌های ندری‌مادرم خندیدم

دیروز که بهار آمده بود

در خانه ما

تا با نفع ساعت

شکوفه به درختها پیوند

بعد از ۲۵ سال

مرا نشناخت

واژه‌ی شغل را

با قفس آویختم

به درخت بید



## واژه‌های باران

رویای آفتابی  
رطوبت گونه‌های بنفشه‌ی روشن را  
می‌مکید

دو پرنده‌گان  
واژه‌های باران را  
می‌نوشیدند

●  
مادری

روح طفلی را  
آوازم داد  
و پیراهنی سفید را  
در ذهن تاریک جنگل  
وصله می‌کرد

●  
نفس صبح

دو پل‌های دود  
ویرانی را  
می‌پوشاند

و راه

در تاریکی  
به روشنائی مبد خاموش  
میرفت

●  
برصفحات سنگ

تنها

توی حوصله‌ی خودم  
به پهنای آبها  
نشستم و گریستم

آنقدر

که برف روی من بارید  
و در ذهن پنجره  
فراموش شدم.

## مصطفی صدیق

رودیار رستم آباد

## تنهایی

در سمیت دستها مان  
تنهایی  
فریاد میکشد.

سکوت

فرستی سست عظیم  
و طولانی

ما از آغاز قرن‌ها  
زمین را

با تنهایی

— که وسعت شب دارد—

فرش کرده‌ایم  
سطحی عزیز است  
محدود بی نهایت تنهایی.

ع . ۱۰ . سیادپور

کلمات

می درخشیدند

وازدروازی باز

سوداگران

در باران

می گذشتند

سعید عرفان

قعر مثل منهب جار بست .

و د آقایی

دربی آگاه بست .

و من

بامستیم دروغ بزرگ تاریخ را تکرار

[می کنم]

۳

افسوس پدر - افسوس

ممشوقی جوانم

باخون بر آدرم لبانتش را رنگ میکند .

۴

میدانم پدر ، میدانم

که تو ،

بزرگی هارا

در حیات خانه مان دفن کرده ای .

واجبش را یکباره

از خانه بیرون رانده ای !

۵

اما من

اینجا در میدان خراسان

- گرچه مسلمانم -

گلدسته ها را نشانه ی گرسنگی میدانم .

۶

پدر !

شیارهای پیشانی تو

عمیق شکوه تو را بتاریخ می پیوندند

با تمام تنهاییم می گویم،

پدر !

۱

ای وحشی !

ای مهاجر مطرود !

باز آمده از کوه های بختیاری ،

تابوی دره های نفت خیز !

آمیخته با آهن و گوگرد ،

در شهر کارخانه !

نمیدانی آیا طنین رویش هرزه کیست

[که می پیچید ؟]

نمیدانی آیا من ،

باهمه ی موهبتم می خواهم که در مشایعت

[تو آواز بخوانم ؟]

۲

که میدانم که اینجا

و دستهای  
صادق‌ترین تاریخ است .

۷

مانند چتول عرق  
تفننگ را همیشه بیاد دارم ،  
دو حشی‌ها را  
باید و حشیا نه کشت ،

۸

دریغ پدر ، دریغ  
دیوانگیست که تو  
اسب «قیله» ات را (۱)  
در خیابانهای شهر سرگردان میسازی .

۹

در این سراجی متروک  
جوانی لبانش را به پستانهای زنی وام  
[می‌دهد ،

و شمش را  
در بی‌حجابی دخترکان پتیاره گم می‌کند .

۱۰

آه ، وحشی - پدر -  
خون  
رایج‌ترین هدیه‌ی قرن است .

۱۱

پدر !

تو سقوط خواهی کرد ،  
سقوط

سقوط

سقوط !

۱۲

در بر کهی خونت میدانم  
ماهیان الکل شناور نیست .  
پدر ، نوخویی  
راهی دیاری دیگر شو  
و این میخانه‌ی بزرگ راتنها بگذار .

**ف - غروب**

خرداد ۴۵ - تهران

(۱) - قیله = سفید

## مملکت تابستان

از دودمان بهار  
تنها یکتن یامن  
به صلاحیت شمشیر  
ضلهای

اربعه را  
بی‌نومی مانند .  
اقلیم متحمل من  
اگر شرع عشق  
مداد کند  
از سفر هفتگانه

باز بسوی تو میایم  
کجایی ای غار میلادی  
- خانه‌ی اصحاب آخریتم -  
راه

از کدام سمت  
میرود به آبادی  
دیر زمان نیست

با این مردمان  
بیگانه‌ام .

بیایید - برادران معتکفم  
حسود نباشید  
چراغ قبیله‌را

فرا راه من بگیری  
تاران اعصار انبانم را  
باشما

قسمت کنم  
آه - به تولای ظلمت

بکدام سرزمین باید رفت  
جایی که هیچ چراغی  
مرا نمی‌شناسد

باشما هستم - حرامیان

ای مردمان شیشه جو  
که بخاطر تان

از خواب تاریخ برخاسته‌ام

مگر نه این است  
که با هم

روزی از مکه بیرون آمدیم  
لا اله الا الله گفتیم

اینک

چه میشود شما را

که عسای اتمتاد را

از من میگیرید

و چراغ خانه تان را

فرا روی من  
خاموش میکنید ؟  
آه ...

چه بر سرم آورده‌ای  
ای خواب سنگین تاریخ  
ای روح جاودانه‌ی انجماد  
من راه خانه‌ام را نمی‌شناسم

و زبان این مردم نمک بحرام را  
نمیدانم

کجایی  
پادشاه پادشاهانم

می‌ترسم  
تا تو با صله طیف آفتاب  
بیایی

من از شاخه‌ی مملکت تابستان  
افتاده باشم

بیژن کلکی

## از مرداب

بانو از مردابی میگویم

که با چشمان باز

در عفونت آن غرق می‌شوم ؛

با تو

از شوره زار

که هر درخت

یادش عصیان رویش را

- که تنهایی ست -

بسان کوهی بردوش می‌کشد.

★

باتو از انسان نمی گویم  
سخن از تیره های بر فراز چراغ است  
و نورگستاخ نشوونها  
و نرددمهوع آهن و یولاد .  
باتو

از قحبه های بیمار  
و خانه های مطرود .

باتو از برف و دشنه های شب  
و فریاد مست های شکم دریده  
می گویم

و از نجابت دردغین با کره های چشم برآه  
در خواهش های ترس آلود شبانه .

★

باتو از مرداب سخن می گویم  
سخن از قلب ها نیست .  
سخن از ماشین و بیخجال و طلاست  
که خود

برترین معیار است  
ارزبایی انسان را .  
سخن از نادانی  
و توانائی است !

★

با تو  
از تداوم زیبایی  
نخواهم گفت

زیرا که من  
بسیار دیده ام  
اختناق نطقه ی زیبایی را  
در بطن دردمند  
و شکستن قلب را  
در دست های بی احساس

★

ای بر کنار موج  
من آب گند و تیره ی مرداب را  
در حلق خود  
و رخوت اختناق را  
در عمق زاویه های تنم

احساس می کنم  
- بادست های بسته  
بزنجیری که خود بافته ایم -

★

اینگ من ابتذال رامی شناسم  
که چون سرودی جاودانی  
در گوشم تکرار می شود  
ایفک

تزویر رامی شناسم  
بسان دستانم  
که چشمانم  
در ریست تابان  
آشنا شده .

ای بر کنار موج  
اینجا  
من از تو بیش می بینم .

عبداله کوثری

۴۵/۳/۲۸

**سلسله ی سلاله گسسته**

اگر نه زنده در آب ،  
یاری تن مردهام " بر آب میرفت  
ایستان زبون

ماهیان گریزان  
بر آبهای گریزان  
عشقبازان عاطل  
در سایه‌ی قلبها و قلابها.

●  
ماهیان  
از سطح  
تا  
عمق.

●  
مهاجران  
از آبهای سرد  
تا آب شیرین  
تا آبهای دور.

●  
ماهیان ماهیخوار.

●  
ماهیان بازارها و  
دکه‌ها و  
ماهی‌تازه‌ها  
و ماهیان آزاد سفره‌ها.

●  
فلس بیقرار من ا  
کی از هم خواهی درید  
به طمع مرواریدی  
تا بوده  
در آنجا که دریا، کلمه‌ایست  
— در کتاب کودکان —  
و به خاک محدود میشود.

●  
از ماه  
تا  
ماهی  
دام و بند بود.

به خشک  
نمی‌افزادم  
دریا تا دریا دور مانده  
و سلسله‌ی سلاخ گسسته.

●  
ماهیگیر خواند  
از ماه

تا به ماهی  
زالل آبی بود  
حتکام که سایه‌ی نیم‌نگه‌ی قایقها از ساحل  
شب آغاز میشود.

●  
ماهیان دریا را  
ماه

بدر روی گفت  
تا روح لئزان آب را  
یا باد  
در میان نهادند.

●  
ماهیان  
از فراخکرت جاری  
تا زرقای مرجان و  
مروارید  
و انزوای ستاره‌های دریائی

●  
ماهیان  
کلمات شکفت موج

●  
شهرهای جاری آب  
با مردمان ماهیها  
و باغهای روان  
— موج بر موج —  
در بیکر انگن گشتری.

چهره را زبیدرا، رهائی از صدف  
سحر به لبه‌ی تیغ تیز نیست.  
و قایقها برگذرگاه باد، در گذر بودند.  
با خوشه‌های نارس ماهی  
در طبق ماه.

نه بانگی بر آمد  
نه مرغی پرید  
کوه‌های، حتی  
بدعوی  
بر نخاست.  
تو گفتی

دریا تا دریاست  
شب اینگونه میکند.

اگر نه زنده  
باری در آب می‌مردم  
نه ایشان دریا

تا  
دریا  
دور مانده  
و سلسله‌ی سلاله گسسته.

جواد مجابی  
خرداد ۴۵

## دایره‌های تاریک

به : آ.م.

[۱]

اینک بر این مدار، تنها من  
شفاعت را با نکار استفاده‌ام  
اینک این من - گهواره‌ی مرتضی لحظه‌های سوز -  
بر مدار ستاره‌ای کور.

آئینه، تصویر نیست  
آئینه، آن تو نم است که می‌بارد ... که می‌بارد  
آئینه، لحظه‌ی شفاف تقاطع است بر جاودانگی بهار  
که مرا در تنزل رویانده است  
که مرا بر این مدار - چنین جاودان -  
بگردش افکنده است  
که مرا در ارتعاش سبزم، شکسته است

شکسته است  
شکسته است

[۲]

برمداری ، نه مدار قرار  
بر لحظه ای ، نه لحظه ای آینه  
ناگاه را ، آفت ، بالخطه ای سکون ، بر شهر ناخت  
اسبی سیاه بود ، بی مال  
اسبی سیاه بود ، بی دم  
بر سطرهای سفید آفتاب  
مشکوک و شکل باخته ، می ناخت

[۳]

برمدار آفتاب ،  
برمدار تقاطع - شهر آینه ها -  
باران - منشورهای هندسی دریا -  
ناگاه را ، فرا رسید  
برمدار آفتاب ، شك ، ستایش این بود  
وسایه ، پر هیز دیر باور ناورکی  
برمدار آفتاب ؛  
هزاران صدا را در تکرار  
هر لحظه را هزاران لحظه ، باز آورد  
برمدار آفتاب ،  
آب را ، چه بسیار چشمه های تاریک درخشیدند  
درخشیدند و نور باز آمد .

[۴]

اکنون بر این مدار ، عطر گریز پای آفتاب استوا را در ریشه های بلورین  
[صبح بارمنان می آورم]  
اکنون بر این مدار ، به سایه پشین  
و گیسویت را در سپیدی آفتاب بیفتان



خواهی دید که چگونه رؤیای دیوار بیدار بیدار  
آفتاب را سیاه می کند

تو ای شعر تاریک  
ای سطر مشکوک منزوی  
مستوری را ، در آن هنگام که می توان مرگ را بالخطای تجسد آمیخت  
باز آبی و شرارت چشمانت را ، ای کولی رمیده باگیسون تر ،  
بر پرده های ساکت و منموم این اطاق بیاویز .

در تصویر رنگ رفته ی پرده

یک زن

یک بید

و آفتابی بیدریغ و منقظر

در گهواره ی باداند

[۵]

من ستایش را اکنون میگذارم ،  
که خاک را سیاهی شب فریادی است  
که تاك را (هر مرگ ، آغازی است)  
دیوار ، دیوار خانه ی ما ، حصاری است .

که ناگهان ، آفریدگار را ، باز آمده را ،

این تر ، زندانی ست .

و این تردید ، ردیف کتا بهای تطور را در آفتاب برهم ریخت

[ و پاره کرد و شکافت (صدا را می شنیدم) و

[ از دحام آغاز شد و من در انبوهی بی مجامله ی

[ انبوه همچنانکه میدانستم فراموش گشتم و مفقود ا

برمداری که ستایش را میگذارم  
چگونه میتوانی بشکفی ، ای همیشگی شکوفان  
زیرا آن هنگام ، ستایش را میگذارم  
که خاک آغاز شده است .

دیروز بود ... نمیدانم  
بند از دو سال و اندی روزنامه های عصر باهفتاد و دو سیاه یائیز را آشفتمند

اکنون برادرانم ... اکنون برادران گمشدهام ...  
تنها میان تاریکی ... تنها میان ...  
اما دریغ را ... برگی نمانده بود.

[۶]

شب راحکایت ادامه ، لهریز شد  
درکنج انجماد ، پرهیز دیرباز در ظلمت . ناگاه درهم شکست

سرتاسر غروب برادران گمشدهام در سطح آب میرفتند  
انگار که فریاد ناپیدائی را برجدار موجدار دریا می جستند

لحظه ای طولانی ، آفتاب با آینه بکفتگو بنشست ،  
• بازی ادامه ی بازی ...  
• فردا ادامه ی دیروز ...  
• و شب ادامه ی تاریکی ...

آری برادرانم ... برادران مفروقم ...

[۷]

فواصل را ناگاه دایره ها ، دایره های تاریک ، مطلوب کرد  
دایره ها - مدار بی تأمل الكل - انعکاس هر لحظه ی معشوش یا هندسی و دروگر  
[ اوهام پس از نیمه شب بودند ]

یک نفر خیالیان ؛

یک تیمکت کنار چمن ؛

یک ماهی تنها در حوض ؛

[یک لیوان داغ برای آبجوی ناپستان،

میوه های چیده شده ی یک درخت هستند

همچنانکه پسرمان ناگهان دیروز دریافت که (وهمونیز میوه ای است از همان درخت)

[تکه زمین ما میتواند چه بسیار دانه ها را پرویاند ،

من امروز دریافتم که تکه زمین ما میتواند بسیاری از میوه ها را بفشاید بکشاند .

آه من فریاد نیستم. ظلمت فریاد را دیربست تا که بدریا افکنده ام.

[مهریار مرشد]

## سك ، سكر انميخورد

سالهای بد وحشت  
تجربه را بر کرد ،  
مرا پذیرا شدید  
چونان از خود  
مرا که از شما نیم  
آسمان فریبه  
که نتوانم گفت  
سك ، سكه را نمیخورد .

\*\*\*

امشب خصوصیتش برین بیداری  
مرا بهتر ثانیه میکوبد  
به کتابها  
و نماز مادرم  
واشک او  
به روز شهادت امام

\*\*\*

- منه ب بر کتیبه ی دلم حک شد  
و دانستم که انسان خوب اوست که :
- ۱ - جز خدا نپرستد
  - ۲ - مجسمه سجده نکند
  - ۳ - نام بیگانه بر حرمت نسازد
  - ۴ - به هفت روز - روزی بیآساید
  - ۵ - پدر و مادر گرامی بدارد
  - ۶ - جنایت نکند
  - ۷ - زنا نکند
  - ۸ - دزدی نکند
  - ۹ - سوگند و شهادت ناراست نهد
  - ۱۰ - بر مکت و بگران رشک نوزد

حمل این کتیبه بودم  
تا بسال کتابها  
که منته بر قلب  
و پتک بر کتیبه شدند

\*\*\*

آیا باید تمامی همسایگان ما را دوست  
[بدارند؟]

کنفوسیوس - نه !  
و دینی ناشناخته پیامبر  
نگاه آسمانیم را بپناک رسانید ،  
«سواد شهر آسمان تا پیداست  
باز گردد و پخانه خاک کی خویش درنگر  
و با توام ای دوست  
کوشی به رستی بیآغاز  
کاری کن .»

بر کتیبه بود  
که اراده از آن توست  
به تاریکی  
به روشنائی ،  
و بودا گفت :

از تاریکی باید که تاریکی پدید آید  
و از بدی باید که بدی  
این است قانون درست زندگی ؛  
ناصری گفت ؛  
آنسوله گونه هدیه بسیلی دیگر ؛  
قریشی گفت ؛  
به گونه ی ضارب گوارانر

\*\*\*

میرفتم  
از پیام هر پیام آور  
به وحی دیگر  
و کتیبه شکسته میشد

از لا اله الا الله

تا لا اله الا من، تو، او

تا لا اله الا

\*\*\*

در انتخاب يك همساز دو

يك پيشه از دو

يك خانه از دو

يك زندگي از دو

ويك مرگ از دو

مددی نبود

و کتاب را نخواندم

که کتاب من تنها کتاب شهر نبود

\*\*\*

اینک و آینده

(بی آنکه با این همه مدعی کسی باشم)

ملنمه‌ای از بدی و خوبی را مینوشم

و پشیمان از کتاب

هر شب

خصوصی‌ترین پیداری

مرا بهر نانیه میگوید.

### فریدون معزی مقدم

۵ فروردین ۱۳۵۰

و ناله‌ی طولانی آب‌دا - درجوی بلند-

[می‌شنیدم،

درخود رفتن سنک را دیدم

چه می‌اندیشد؟

بچه می‌اندیشد؟

عطر سرخ

عطر زرد

بوی نم سایه

بوی تر آب

با همه‌ی سبز،

باد از سوی درختان می‌آمد

بر دستانم می‌نشست

از دستانم بر ساقه‌ی سبز هلف.

در باغ بودم



در من هزار درخت تنومند می‌افتاد،

هزار رود بر آب - رها شده از آب بند

فراموشی -

در من های هوی می‌کردند.



باغ، ای باغ

ای پناه

بمن شکوه سکوت ده

بمن شکوه تنهایی.

منصور ملکي

## در باغ

در باغ،

همه‌ی برگها،

همه‌ی همه‌ی سبزه‌ها بازردی نور،

و خاکستری‌ی سایه‌ها.

## هرز صفر

میلیاردها سقاری دنیا له دار نیست  
مهتاب نازچنگل سرسبز کاج نیست  
پائیز زرد و آتش سرخ غروب نیست  
باران و چتر بال سیاه کلاغ نیست  
بانگ خروس نیست، علف نیست ،  
هیچ نیست

کیومرث منشی زاده

می میرم ایدریغ ،  
گرچه دریغی نیست - گرچه دریغی نیست  
هرگز دریغ نیست، دریغ که زندگی  
جز نقش کوور یخه بر لوح آب نیست -  
اما دریغ هست ، دریغی که مرگ من  
پایان آخرین طیش نبض زندگیت ،  
در مرز زندگی  
آرزوی ستاره که من نیستم دیگر

## ماگریزان از تمام رنگها هستیم

برای نصرت رحمانی

نا چراغش مرد  
سخت - مثل غمخورک (۱) - اندوه او را برد ،  
یادش آمد...  
«بخت من، همرنگ نارنگی است»



رقت روی تخت، در اندیشه اش کاوبد...

«شب ، من و خورشید  
چندی پیش در يك کافه رستوران  
پیکهامان را بیاب میزدیم بالا  
مزه مان سالاد کاهو بود، با لیلی منال -  
کاشکی امشب ا  
کاشکی حالا»



او.. کتابی تلخ  
او.. نهی لیوانی از مخصوص  
او.. چناری خیس  
او.. عزیزی، ارجمندی

عزتش از دست رفته  
ارچش از ارچ کلافی در بهاران بیشتر نه

★

رفت روی تخت، از آئینه اش پرسید..

خواب یعنی چه؟

یعنی مرگ؟

یعنی رنگ بیرنگی!—

آئینه دندانهایش را نمایان کرد

خواب، یعنی.. خواب

مرگ، یعنی.. تیغ

تیغ، یعنی.. رنگ بیرنگی

★

پاهمی آمد که در هر پام بنشاند نشان بورش و بیداد  
بامها در زیر رگبار هزاران شك و غم،  
همسنگر بامش—

صداق و جزاره (۲) و من  
آه... آری ما گریزان از تمام رنگها هستیم  
شیردانی— تق تلاق...

مبلغ چندین خروس تازه بالغ در سیاه باد.

مرگ می خندید در لبهای تیز تیغ

تیغ می بوسید رگهای سیاه دست و پاها را.

★

پخت از

وقتی خودش هم مرد

شد تسلیم بیرنگی

م- مؤید

لاهیجان ۷ تیر ماه ۱۳۴۵

۱- غمخورش- بوکیمار- مرغی که بر مرداب و تالاب می نشیند و گویند از بیم خشکیدن آب، نمی نوشد و در لاکش از شک فرو میرود.

۲- جزاره یاوهزه: شاعر، نویسنده و مترجم ایتالیایی که چند سال پیش در اوج موفقیت هنری خویش خودکشی کرد.

## پیام

من آخرین پیام را

در سوزش نسیم کویر

آواز میدهم !

و پنجه‌های نوازنده‌ی گریز را

در روی دفتر کوتاه‌م مینگارم

نار هیران دیگر آنرا

در سحن مسجد تنها صلا دهند !

من شورهای شهاب‌منوم را

بر سینه‌ی تو عابر خوشبخت میزنم

تا اولین گریز را

در قلب خویش دفن کنی !

## هولن نجات

## مرا باور کن :

-۱-

تا در اندیشه‌ی سوخن باشم

تنوری بر لب

واجاقی در کف دست داری

و با شب بازی می‌کنند ، ناخنهایت

- این ستارگان بی‌افول .

-۲-

باید با تو بود

باید تا ساحل تقدس رفت

تا رواق پر شکوه ممبد آزادی

تا بتوان در کوچه باغها

به شکوفه‌ها عشق بازی آموخت

-۳-

تا من شبان انگشتانت ،

- این گوسیندهان رام- باشم

باید با من لبکی نواخت

سرود شب زنده داری‌ها را .

ورقص نمک را

در لیوان آجیو تماشا کرد

باید بهماه قناعت کرد

و با ستاره‌ای کویر ساخت

-۴-

برگشتن را قبول کنیم

تا بتوان ، بایرنده ، با دانه

زندگی کرد

تا با دریاچه ، با بیشه

همبازی بود

و با ستاره‌ای فلج

بیاده روحای شب را

قدم زد

-۵-

مرا باور کن

تا قبول کنم

کرایه نشینی بهار را در دو آلونک چشمانت  
 که همسایه ای جز من ندارند  
 تا در خطوط محو دستانت  
 - این کویچه های نجیب ناخن هایم  
 با سبیدی پر میوه  
 عا پر باشم  
 تا گوشواره هایت را فانوسی برای  
 [باد بادك فلك سازم]

-۶-

باید خاک را با باران آهنائی داد  
 باید تمامی این راه را رفت  
 شاید نشانی آن طاق نصرت هکوفه ای را  
 [از خطر ها بگیرم  
 شاید دنبال عطر نسترن ها بخانه ات  
 [بیایم  
 مرا باور کن  
 تا من آزادی را قبول کنم.

-م- نوفل

باید پرندگان را مشق عشق داد

## غزل کاغذ

برای : مجتبی اشجع مهدوی

-۲-

آمدند و بر تارک خود نوشته ،  
 «رسول»  
 و رسول تنها در کاغذ «رسالت» داشت  
 چرا ، که هر گاه  
 نوشته را میسوزاندی  
 دوزخی فراهم میشد ،  
 که «هائده» \* را به شهادت میخواند

و سطل دیر سال زیاله  
 بدینگونه دهوی



فراوان دیده است .

آمدند و فریاد برداشتند «جهالت»  
در ندانستن است

حال آنکه «کاغذی» می‌بایست  
تا بر آن بنویسند :

« دانائی »

و نمیدانستند !

اینجا «پرومته» ای \* \* هستی  
که ترا به نکه کاغذی بسته‌اند

وگر کسی کاغذی

قلب کاغذیت را میخورد

و خونابه ، جوهری ست

که صفحه زندگی را هاشور میزند

صفحه را

- از همه سوی -

با گل آراستند

همه‌ی گل‌های جهان را نوهتند

اما گلی نشکفت

گل «گاف» و «لام» نبود

صفحه را بهشتای باغ هابردند

تا گل‌ها را بیاموزد .

بدینگونه

غزل کاغذی گل

سروده شد

نه بدانگونه

نه بدینگونه

که هر چه بود درست

حقیقتی شکننده است

و آینه‌ها آموزگار این حقیقت‌اند

کاغذها  
بدیدار آینه ها رفتند  
و آینه ها کاغذ شدند  
از همه سوی .  
ابدیتی کاغذی بدیدار آمد  
و کاغذ ابدیت شد .

د - م - ظاهر نوکنده،

### توضیح :

• اشاره به دانه که از پشوران رفسانس بود، و کتابش «دورخ» که با «بروخ» و «بهشت» کمی

الهی را تشکیل میدهد

• برومه از اساطیر کهن است که کوبند آتش را در زمین و تفرینی خدایان شد . پس خدایان وی را بر

تخته سنگی بستند . و کرسی را مامور کردند که قلبش را ذره : ذره با متقار بخورد . و اینکار جاودانه بود .

مهر ماه ۴۵

# معماری ، شما و من

نوشته زیگفريد گیديون

ترجمه‌ی اکبر میر مظهر

از انتشارات تالار قند ریز

يك	جزوه‌ی شعر
شعر بلند	جزوه‌ی پنجم
از	ضمیمه‌ی اول

**مجید نفیسی**

اشاره

با مجید نفیسی از راه مکاتبه آشنا شده‌ام . تا مرتب و در هم ریخته می‌نویسد . سال پیش در «جنگ اصفهان» خواندیم که ۱۳ سال دارد و با این حساب این روزها ۱۴ سالگی را میگذراند . مجید نفیسی بحق از امیدهای فردای شعر است و در راهی که احمد رضا احمدی‌ها گشوده‌اند رهروی راستین است . جزوه‌ی شعر از این پس اشعار بلند شعرای جوان را بصورت ضمیمه بچاپ خواهد رساند و در صورت امکان هر چندگاه یکبار شماره‌ای را به يك شاعر اختصاص خواهد داد .

در این شماره سمفونی اول ، يك از ۹ شعر بلند مجید نفیسی بنام «سمفونی‌های نه گانه» بچاپ می‌رسد .

الف - ۵

---

سقفولی‌های نه‌گانه‌ی بته‌وون ، درآغازی که باید «فی‌نیکس» را بیاد آورد

---

بک - سقفولی اول و یادآوری سمندر و ققنوس

---

آذر نیسی می‌پذیرد :

---

دسته‌گلی بادوز می‌آورم	من برای شما
دسته‌گلی که باورا وزنده‌کند ،	- (شما، ای
شاخه‌های شکسته را	شاخه‌های شکسته ،
بر پا سازد ،	نیلوفرهای درهم ریخته،
نیلوفرهای درهم ریخته را،	باسترک بمرداب پیوسته ،
باسترک بمرداب پیوسته را،	بادساکن صبحگاه ،
بالرهمان تیزی پرواز بخشد ،	وابری
وابرساکن را	که سفر را بخورشید سپرده‌ای
به سفر برد.	تا سرزمینی را که از آن توست

پیوید

۱

درگرده‌ی خورشید  
چه میگذرد؟  
خورشیدی که این چنین  
از درد بخود می‌بیچد  
و چونان پیر مردکی سانسخورده  
بر زمین می‌خمد.  
اما خورشیدی که بیگمان  
این همه سیاهی زمین از اوست  
جنگلهای سوخته ،  
باوهای ساکن ،  
ومردا بهارا  
همه سهمی از اوست.

- با اسبانی سم نم‌پبیچ  
که بدون هراس این خائسیاه  
را در زمین‌نوردند -

وتو،

آن گوشه‌گیر شمرده  
که در قصری از همان سنگهایی  
که «سبزیف» بدوش میکشید  
ساکنی

- با قلعه بانانی؟ سکوت را

حتی

جرم میدانند  
از آن رو که سکوتی ابدی را،  
حرکت را،  
میطلبند... -)

که خاموشی

-حتی-

آنها گنهای گذشته

تا در انزوای خویش

کوهی بنا کند!

یا

از پرنده‌ای

که در شاخسارهای درختی بیکران

آشیان کرده

و به گوشه‌گیری پیوسته

تا درودی به سرایش دهد

و درکنه‌های خویش

آوازش را بسراید .

.....

اما چه سان بر من معلومست

که زمانی این چنین بادیا

شاگردانسانی نبوده

تا آوازه خوانی شود-

از آنرو

که انسان سرود خوانی اش را

از دست داده است .

درگرده‌ی خورشید

چه میگذرد؟

با دیمایی خورشید

چرا

به ضعف گمرایده؟

- اکنون

خمیده تر از هر وقت

حجامتی کولیوش را

درگرده‌ی انسان می‌آغازد،

اما زمان که این گونه به همبایی خورشید

با دپایی را پیشه گرفته

و هر برنجزارهای نورس

آتش عظیم را بپا ساخته

تا ش آنچه باقی مانده

بدور دی با مردم گوید

از چه رو این سان

-خمو شتر از هر وقت-

قصه‌ی مرگ ما را میسراید؟

از سر آیدن گنگ خورشید

فرا گرفته؟

یا

از رود جاری

که با جبار دست از سر آیدن برداشته

و در درونش

آواز جنگلهای سوخته را

- که از تجربه‌ای عظیم آموخته-

میسراید .

یا

از شبی این چنین خاموش

خورشید را بگو

تا در طشتی

خود را شستشودهد

و آماده‌ی مرگ دیگر گردد-

مرگی که گذشته‌ی او را

در خود مستقر کرده است ،

مرگی که او را

به بادپایی زمان سپرده ....

در ستاره‌ی دوردستی میبندارد -

اما این مرد

که در کنار ساحل خاموش

فریاد میکند

بچه غوکی دل خوش میتواند آورد ؟

۷

در فلفلی درهم

- که دیگر آفتاب نیست

تا از غمدهی انسان

حجامت کنند -

در فلفلی درهم

- که سایه‌های موج

اوج گرفته‌اند -

در آن نیز ارهای خاموش خزانگیر

چه رازی

با غوکی و نی‌ای سرود خوانست ؟

۸

سلامی بدنیا کن

ای مرد

که این گونه خاموش

از راهی در درونت

راه میبیمایی

سلامی بدنیا کن

و دستانت را مشتگره کن

و فریاد بزَن

با غوکی دوستی آغاز

تا از دلت را

بانی آوازه خوان

در میان گذارد .

بر ساحل خاموش

چاه میگذرد - ؟

- این مرد کیست

که این چنین خمیده

ازرنجی گران

راه می‌پوید - ؟

این مرد کیست

که با غروری درهم ریخته

به آبهای مرده مینگرد ؟

این مرد کیست

که با خود زمزمه میکند

و در پی آنست

تا سراییدن آنها را

فرا گیرد ؟

اما چه سان بدبختی‌ست

که آبهای سرود خوان

پدر و نون خاک سفر کرده‌اند

و زمین را

بحال خویش باز گذارده‌اند ؟

۶

در رودی آب چه میگذرد ؟

چه غوکی

آوازش را

در دورترین ستاره‌های آسمان میباید ؟

شاید او بتواند از این قفس که ویرا در

[بر گرفته

آوازی سراید

- همانگونه

که هم اکنون

لرانه‌ی مغموش را

باد را بگو  
تا در سرزمین ویران بشعابد  
و در شفق که طلوعی دیگر را نمی‌زاید  
فریاد غرنده اش را ساز کند.

۹

مرد

توجه مرده‌ی زیبایی را  
بیامی‌آوری  
که در گور سرد خفته‌ست ؟  
تو چه مرده‌ی زیبا آفرینی را  
یادآوری ؟

:- از آنکه

برگراندی رودی سنگ

در پی آوازی

از آنیکه

خاموش کنکاش میکنی ،

از آنیکه

باشب بدرود

میگویی ،

از آنیکه

با باد همپای میغوی .

۱۰

خورشید نامهربان

- در پی فریبی -

مرد را چه سفت ؟

۱۱

افسانه‌ست

این

یا دروغی ؟

:- بادی آمد و گشت

خانه‌های چوبین را

با خود برد ،

زمین را

از علفزارها

خالی کرد

و آنگاه

با خورشید

طرح دوستی آغازید .

اکنون او خود

خورشیدی‌ست

در سرزمینی دیگر

که

خاک را

به خوندهی

وادار میکند .

۱۲

این باسترک

چه میگوید ؟

بر بلندترین درختی

که بیادگار

مانده‌ست

از چه سان آوازش را

ساز میکنند ؟

مگر

خورشید را

نمیبینید

که در صفحه‌ی آسمان

هر فریادی را خاموشی میدهد !

خزان را  
 مینگرد-  
 و فریاد بر نمی‌دارد  
 تنها مردیست  
 در کرانه‌ی ودی منشور  
 که آواز باس ترک گوشه‌گیر را می‌شنود ،  
 چاره سازی  
 ابر را  
 میبیند ،  
 و همچنان  
 خاموش  
 رده میبیماید .

تنها اوست  
 که این چنین گنگ و نامطلوب  
 بادرون خویش  
 رازمی آغازد ،  
 - از آنکه

چشمهایش  
 بسته است .  
 - چشمی که بیرون را میبیند  
 اما شعله‌ای  
 در خارج ندارد  
 و آنچه شعله‌ست  
 در درونش مشتعلست .

ابر  
 چه بگوید  
 جزین چاره سازی؟  
 باد  
 چه بگوید  
 جزین هم سری با خورشید؟

رود  
 چه میگوید ؟  
 کاین چنین  
 آرام گذردارد-  
 - رازی را  
 با سنگ ریزه‌ها  
 در میان  
 میگذارد ،

به خاشاکهای دورمانده‌ال  
 کشتار خورشید  
 و امیدگذارد .  
 .....

چه میگوید  
 این ابر بلند پایه  
 که در گوشه‌ی آسمان  
 به میخ کشیده شده ؟  
 چگونه می‌خواهد  
 زمین را  
 هفا دهد ؟

تنها  
 مردست  
 نماینده‌ای ،  
 که  
 در کرانه‌ی خاموش



۱۹

آه ! که چه یادآوری عظیمیست ،  
 — در دوزخی  
 آتشین و گلگون —  
 باکوهی رفیع  
 که سیزیف را  
 با سنگ عظیمش  
 بیاد میآورد.

۲۰

هاید  
 آن سمفونی اول  
 مرد  
 بوده  
 از آنکه در کرانه‌های رود منشور  
 قدم بر میدارد  
 و در دلش آواز میخواند  
 و خاموش مینگرد.

۲۱

سمفونی  
 اول  
 دوم  
 سوم  
 چارم ...  
 همه یکسان  
 در راهی که پایانی در بر ندارد  
 امروز روزگاری  
 مردی  
 سمفونی نه‌گانه‌ای  
 سازگرد

(بادی جاسوس)

که از طرف خاک  
 طرح دوستی با خورشید  
 آغاز شده)

باسترك گوشه‌گیر  
 چه بگوید

جزین آواز  
 که در دل شب

طنینش

کنک

دارد ؟

۱۷

اما او  
 در بلندترین کرانه‌های رودی منشور  
 آوای چه چیز را ساز کرده است ؟  
 — آواز فلق یا شفق در هم هم  
 — آواز رودی منشور  
 — بایر نده‌ای گوشه‌گیر  
 — آواز ابری چاره ساز

یا

خاک سوخته ؟

۱۸

لنها او  
 در فلقی مواج ،  
 کرانه‌ای  
 رودی  
 منشور  
 را  
 در  
 پیش  
 دارد ...

[همرزمی با خورشید سنگدل نامهربان؟

۲۵

خورشید

چه آرام میخندد

اما او اکنون

نمیتواند

از سردهی این مرد

— که بر کرانهی رود میگذرد —

حجامت آغازد .

مرد

در خود فرو رفته

و ابرو با سترک

و باد را

به قلعه بانای خویش

خوانده است .

۲۶

بچه چیز پایان دهد؟

این ارواح

که این چنین

میخروشند

ارواح بر سما و درختها

که درختها بانهای یکسان

راه میبویند .

۲۷

این قهرمان

خود سر کیست

که رسالتی را

بایموزن این راه

اکنون

پروای

تقلید

در میان نیست .

۲۲

شبی عظیم

با آهنگی که یگانه است

— آهنگی یگانه باش عظیم —

شبی که از

دهانهی خورشید سنگدل

فرو افتاده است

۲۳

کجاوه ها را نمی بینی؟

— مرد —

اکنون کجاوه های

زمانت

که در خاک

فرو میرود

و هرگز

خیال بازگشتی بزمین

درسر ندارد ...

۲۴

زمان که گم گشت

پس

دیگر چه چیز زنده است؟

زمان

که گمگشت

دیگر ابر چاره ساز را چه پروای

بازگو میکند ؟

این مرد کیست

که چراغ را

طلوعی میشود ؟

۲۸

مرد کیست ؟

بدون آوازی و شعله‌ای،

در تاریکی غروبی وهم آورد .

در تاریک و روشنی غروبی

که باسترك

را به

آواز میخواند.

۲۹

ابر

چگونه

بگرید

تأمرد گریستن را بیآموزد ؟

باد

چگونه بوزد

تأمرد لرزیدن را بیآموزد ؟

باسترك

چگونه

آواز بخواند

تأمرد آواز خواندن را بیآموزد ؟

۳۰

چرا

پنجره‌ها

این چنین

محکم بسته شده ؟

چرا

آند و شاخه‌ی گل مصنوعی

که آنها واحه‌ی گل این زمانست

بسوی مرداب

پر تاب شده ؟

۳۱

ارواح درختها

بادهستهای استخوانی

همچون پادشاهی بومی

گلهای خشکیده‌ی مصنوعی را بسوی

[ خورشید پر تاب میکنند ،

مرد را

- حتی -

پروای

چنین کاری نیست .

۳۲

آرام و رهپیمای

- در کرانه‌ی رودی منشور -

بدون آنکه

پروای

همرازی

یا شوکی را داشته باشد

تار از او را

- بیفاهشرا -

بانی آوازه خوان در میان گذارد.

۳۳

ارواح

اگر چه دیر زمانی ره میپیمایند  
اما اکنون خورشید مکار  
آنانرا  
در قفسهای آهنین  
بزنجیر کشیده است ،  
قفسهایی یکسان  
که در کنار هم  
قفسگاهی را بوجود آورده اند .

۳۴

اما

باسترك و ابر

باد و رود

مغیون خورشید نخواهند گشت .

- : دستی که فرو میفتد

انتظار سلام و پیامی ندارد .

۳۵

کنها

در دل شب

آواز باسترکی که مغموم بگوش میرسد؛

امانی آوازه خوان

در انتظار روزی پسینتر و چاره سازتر

مانده است

شوڪ اکنون خسته

در نزدیکی خواب قدم میزند .

۳۶

ای مرد

تا دیر نگشته

تا شوڪ

بر زمین خواب نیبوسته  
رازت را باوی  
در میان سحار ،  
چه سود  
ازین  
مناظره  
و  
ره پیمایی ؟

چرا

بر

بسیط

رود

نمی آیی ؟

تا خود مشمول آن گردی ؟

۳۷

مرد را

- اما اکنون -

دست در جیب فرو برده

و گردن در یقه پوشانده

( گردنی که آوازه خوان است

و شاید او از آنرو

یقه را بر آن سائر کرده

تا ارتباطی با دنیای دیگر

نداشته باشد)

آوای راه پیمایست

در کدامین شب و در کدامین روز ، که

[خورشید سنگدل آنرا نابود میکند ،

] باید مبداء این زمانه راه را بچشم

دید ؟

۳۸

آه ! که چه نخته سنگیست

این گونه سفونیها  
یارای پروای و مقابله ندارند  
باید

سفونی دیگری ساز کرد ،  
سفونی غروب را پروای همزهی با  
[خوشید نیست،  
چرا که خورشید خود سالندهی آنست  
سفونی راه را پروای همزهی با  
[خوشید نیست  
چرا که خورشید او را تافته و مغبون  
کرده است.]

۳۹

در تونلهایی یکنانه و یکسان  
باراهی دیرپا  
وبهاری فاسد  
اما کرا پروای همزایست ؟

۴۰

مرد  
میکوشد  
تا از کرانهی منثور ناامید رود  
از گذاری بگذرد

تا بیغامش را  
به غوک رساند .

اما غوک مغموم  
در سرزمین خواب پادشاهی یافته  
و در قلعهی زندانی گشته است .

۴۱

اکنون تنها  
با سترک

ابر  
رود  
وباد هستند ،

تا  
بتوانند غوک را از سرزمین خواب  
[رهایی دهند]

که تا

مرد  
بتواند  
بیامش را باو فاش کند

۴۲

مگر

- مرد -  
چه بود که در همان ابتدای کار  
رازت را با غوک در میان نگذازدی ؟

مگر

در طول این راه  
تجربه را سرود نخواندی - ؟ ...  
اما چه خوب میدانم  
که تجربه  
شفا نیست .

۴۳

مرد  
چه میگوید ؟  
- با آوای غمگ و شافی اش -

اما

آواز  
او  
همچنان

نامفهوم

و

گنگست...

۴۷

گذشت زمان

شفا را در خود جای داده ؟  
یا این دودست و یکدهانست  
که شفا میدهد ؟

۴۸

به باسترك بگو  
که شفایت دهد  
به ابر چاره ساز بگو  
به رود جاری بگو  
به یاد غرنده ی بگو

۴۹

مرد اما

ساکت

براهی

یکسان و خاموش ،  
با آوازی که از هیكل بر می آید  
نه دهان ،  
با غمی عظیم  
که سیزف خوشحال از آن بگریه می افتد ،  
با سردرگمی  
و جاودانی در خطر .

۵۰

اما چه گلايه ایست ؟  
هر گوشه ای از زمین مصون مانده  
- در زمینی بد اختر -

۴۴

فلق راجه می گوئی

- مرد -

که دوست خورشید گشته ؟  
شفق راجه می گوئی  
که آغاز دوستی با خورشید کرده ؟  
خاك راجه می گوئی  
که جای سم نمدپنج اسبان خورشید  
بر آن داغ غلامی نهاده است ؟

۴۵

مرد

- مره -

- مرد -

- مرد ...

- ای مرد بیکرانه

بازگرد

و نگاهی به تنهایی راهت کن !  
در این بیکرانی نامحدود که رهسپری  
از چهره و اینگونه خاموش راه میسپاری ؟

۴۶

مرد را

اما

غمی بزرگست  
- همچون درخت پیر کهنسالی  
که در فرو ریز برگهای خزان اش  
آه میکشد .

۵۱

چاره سازانی

مرد

مرد

باز میگردد -  
در انتظار این  
«شفا»

را  
بسوی خویش میخوانند

بود -

در انتظار این

«بازگشت»

نی آوازه خوان

باوی یگانگی مییابد

و چونان آشفشانی

در وی سر باز میکنند.

ا  
م  
ا  
م  
ر  
د  
ق  
س  
ه  
ی

۵۲

اکنون محدودیت زمانست

و مردی که نیی آوازه خوان

در وی حلول کرده

با چاره سازانی

که در خاموشی رود جای گرفته اند

مرد باد و دست و هزار قلب

بر دروازه‌ی سنگی خشن خورشید

[ میگوید ]

ی  
س  
ی  
ز  
ی  
ف  
ر  
ا

«باغمی بزرگ»

۵۳

آهای خورشید

آهای خورشید مکار!

تو بودی که درختان را مغبون کردی

و انسان را به بند افتادختی

تو بودی که ویرا از شفا سریزدادی،

اما اکنون مردی از همان نسل برخاسته

س  
ا  
ز  
م  
ی  
ك  
ن  
د

در گستره‌ی شنی مغموم  
 (راه‌کرانه‌ی رودی منثور  
 که اکنون باشفای مرد  
 به نظمی عظیم می‌گراید)  
 مرد  
 بسوی معبد خورشید روانست .  
 آغاز سالتی  
 که بر قلب او حک گشته  
 نی‌آوازه‌خوان را سرودمی پخشند.

آه که هرگز  
 سرگذشتی زیباتر از سرگذشت  
 «فی‌نی‌کس»  
 نیافتیم ...

مرد را آغاز همپایی و هم‌زمیست  
 باد و دست مشتگره خورده و برسنگ  
 [کو بنده]  
 و هر از قلب  
 که در هر از جای زمین  
 آتش فروزان برمی‌انگیزاند .

بخوان مرد  
 سرگذشت «فینیکس» را بیاد آور  
 «فینیکس» که خود را سوزاند  
 و از خاکستر خویش  
 زندگی تازه‌ای آغاز کرد .



وزشی	۵۸
را دسر می‌بزد،	زمین را به آتشی کتان
رود	تا
ورود اجاری رود،	از
را بستگهای گوید	خاکستر
تادر روز ورود، رود جاری، به	خویش
[پیشواز وی روند]	عمری
باسترك	دوباره
بابچگان زنازاده‌اش	برگیرد .
آواز میخواند ...	
۶۲	۵۹
مرد	باسترك گوشه‌گیر
سرود خوان	با برو باد ورود و غوك
خاکی سیاه	جماعتی شكوفان میکند
گشته	تا نسل آینده را
و با اسبانی	سلامتی بزرگی باشد .
- بدون آنکه سمی نمد پیچ داشته باشند.	سلامتی که
بسی	شفا را
معبدی سیاه و دلزده	بر دست میبرد .
میراند .	۶۰
۶۳	بر پیشخوان زمان
انجامی هست	مردی باد دست و هزار قلب
در این کرانه‌ی رود منظوم،	بر معبد خورشید میگوید .
شفا را پیامیست	۶۱
که هیچکس تاکنون نخوانده‌ست،	ابر
مرد رادرس خیال مبارزه‌ایست	سفری
که هیچ رزم‌آوری	را می‌آغازد،
بدان فکر نکرده‌ست	باد

برگرانه‌ی رودی منظوم  
 آوایی موج میگیرد -  
 دریاها

از چه نقیبی  
 به آبها ره باز کرده‌اند -

که

این

چنین

از

اثر

خشم

مشت

کو بنده

مرد

بر

آب

مواج

نعره

می‌کشند ؟

تیرماه ۱۳۴۵

منتشر خواهد شد :

«این بهار نیست ، پائیز است دوست من»

- مجموعه‌ی در شعر بلند -

از : مجید نقیبی

# چارلز کازلی

اخیراً انتشارات پنکونن Penguin دست با انتشار یک سلسله مجموعه‌ی شعر زده‌است. هر یک از این مجموعه‌ها شامل اشعار سه شاعر معاصر انگلیسی زبان بوده و از هر شاعر حدود ۳۰ شعر بچاپ رسیده است. جزوه‌ی عمر که خود را متعلق به نسل جوان و تازه جوی کشور میدانند تصمیم دارد تا هر چند گاه یکبار اشعاری از یکی از شعرای مزبور ترجمه کرده و بچاپ رسانند. هم‌اکنون ۷ مجموعه از این سلسله کتب بچاپ رسیده و اشعار چارلز کازلی Charles Causley در سومین مجموعه منتشر گردیده است. در این مجموعه‌ها شرح حالی از شاعران نمی‌یابیم، فقط میدانیم که اشعار این شاعر از دو کتابش Union Street (منتشر شده سال ۱۹۵۲) و Johnny Alleluia (۱۹۶۱) استخراج شده‌است. توضیح اینکه در نقطه گذاری این اشعار رعایت متن اصلی نشده، و علامات بمنظور کمک برای خواندن ترجمه بکاررفته است.

اسماعیل نوری علاء - فریدون معزی مقدم

(مترجمین)

## ۱. به شاعری که هرگز سفر نکرده است

همچنانکه من از دریای افسونگر چو نوان عاشقی برخاستم

- با دهان سردم، سرشار از گوهر روشن،

با آتش، افغان بردستها و گیسوانم،

(مادرش، ماه، درانتظارهای مزدی) -

ترا دیدم، خفته بر کنار درخت گوش‌خوابانده.

دردی کودک بکناروت بخواب بود

- لرزان از انگشت‌های برهنه‌ی موج -

ایمانونه کشتی لرزانم را دیدی، نه مرا.

نقشه های خیس دریا تیم را برزاناوت می گسترانم  
از زبان ریشه دارم میمون ها و سرخ گلها جوانه می زند .  
همچنانکه ظهر ، بندر در محاصره ی صبح را می کشاید ،  
چاشویانم در اسکله ی مست هلهله می کنند .

قایق زیبایم بردر تو در هم شکسته بود!  
تو لبخند زدی، چرا که تماشای از پیش خوانده بودی ●

## ۴- زندانیان عشق

بدام برج خویشتن ، زندانیان عشق  
آخرین پیام خود را در هوای کم از دست می دهند  
سربازان تا بر Tyre با آتش بدرختان حمله می برند  
آنجا که ونوس ، به نور ، کیسوی عزیزش را می پوشاند .

موج می لرزد بر زیر دژ بلند کرانه ،  
دژ که بندر را به هیكلی شکسته از صاعقه زینت می بخشد .  
میسوزد با گل های سپید زرد  
نهر شعله ها در آخرین تسلیم .

شب ، برخت خواب چایلوسم راحت چرت تو ،  
در بازوان نمک همه ی شب مشوش را بخواب !  
گمگشته در کشتی آتشین ماه ، يك اخگر  
میسوزد با سرخ گلی که روز در راه است .

زندانیان بر می خیزند و آسمان سنگین خویش را میشوند ،  
اما بچشم زندانیان خویش چشمه اشان را می بینند ●

### ۳. حماسه‌ی پنج قاره

بشهر آبی برستول، کنار موج بلند سرگردان بودم  
بدانجا که علامت دکل‌های دریائی می درخشید  
شنیدم که دریانوردی مفرور، آویخته بر بلندترین دکل‌ها،  
بسوی ستاره‌هایی که بگردگشتی میکشند فریاد زد  
بر بندر بلند، شش دخترمکار می خسبند  
قامتشان راست و چشمانشان کشیده‌ست  
این کلید خوابگاه بزرگشان است .  
پاسخ دادم ، من آنرا گشوده‌ام .

همچنانکه در زیر خورشید بور از خیابان‌آب میکدشتم  
درختان کریسمس فریاد میزدند با سارهاشان  
برندگان چون محبوبان زیبایم شیرین می خواندند  
تفنگ پاشنه سیاه در دستم تکان میخورد  
بهلقه‌ی دار بیاندیش عشق من، محبوب من  
به دژخیم بیاندیش با داستانی اینچنین سرخ  
دعاکن ، دعاکن تا کار خویش پایان دهد  
گفتم، من آن دژخیم .

همچنانکه از خیابان شراب میکدشتم برف ابرشمین میبارید  
و شب شانه‌اش را بر گیسوی آسیائیش زده بود ،  
دریا نورد زرد چهره برای وطن آواز می‌سرود  
و ناقوس و زنگهای کوچک پاسخش می دادند ،  
در جنگل شنگرفی ، رقص  
می‌آراید سر او را برشته‌های طلایی  
دستانش را نخواهی گرفت ، انگشتانش را ؟  
گفتم ، من آن رقص .

به تابستان در خیابان فان پسران را دیدم که می‌کشتند  
گندمی را بسپیدی پوست امریکائیان برجام خلیج ،  
جایی می‌خسبیم، خونین با خشخاش‌ها

که شمشیر خورشید در میان است و آسمان گرم پوششمان  
دریا پربان بر ساحل کالیفرنیا زیر کانه می خوانند  
انگشتان، صدف‌شده و چشمان آرام ،  
سر می دهند آواز خویش را در قصرهای بد لاره از الکل  
فریاد زدم آن آواز من است .

پائین ؛ بر کناره‌ی بار انداز ، کشتی های سبز می نالند  
با پیچشی بسته بده طناب بر دریای ناهموار.  
با درخت غار برکت یافته اند ،  
اکنون برسونه کشتی ، مقدسی برای سنگسار شدن می ایستند  
بصدا در آورید بزرگ نمک را بر خاکریز اقیانوس  
بر استخر مرده برای دعا ماهی بگیرید  
و بدان هنگام که توفان بر می خیزد کلمه را به آب ها بگوئید  
گفتم ، من آن کلمه ام .

برای پایان حماسه  
من آن شهزاده ام  
من آن فقیرم  
من آن نفرین شده ام  
من آن مقدسم  
دستانم ده جاقوسبت .  
من آن کبوترم  
که بالهایش مرگ است .  
نام عشق است ●

#### ۴- زمان چون سواری مغرور

زمان چون سوارمغروری عشق رامتین مرابرد  
درگند مزارخشتک که بر فرازخلیج واقع است ،  
هرکزه عشق تازه‌ی خویش نظری نیافکند  
بلکه آهنکی را سوت زدو آرام دورشد .

محبوب من حدودا بروانش ساعات سبید را بپاد میدهد

دستانهایش را به گلپونه‌های اکلیل کوهی می‌آراید ،  
گل‌های زمستان و از زمیان دستان نازکش می‌گذراند  
و می‌خسبد با چشمانی برنگ پریدگی در بانی برفی .

سرخ گل‌های پرپر بر روی رودی مست  
رودی که اشک‌های خویش بر کناره های خفته می‌آبارد  
خورشید کمانگیر ترکتش بی‌تزو و بر خویش راتهی میکند  
و بر همه‌ی تیرهای مشتعلش از لاجورد ناوک می‌نهد .

حال فصول زودگذر ، سواحل غم را در می‌نوردد ،  
بیخ‌های شکسته‌شان در آب‌های وحشی غرق میشود  
و برای پیمان لطیف فردا  
سوسن را ترک می‌گویند اما سرخ گل را ریشه می‌کنند .

من برای محبوبم کندوئی از عسل زرد آوردم ،  
برای محبوبم اطاقی بر آب افکندم ،  
و با سکه های نازه ضربیم دو بستر خریدم  
برای خودم و عشق راستینم و دخترش .

هرگز از میان آب بال زنان نمی‌آید ،  
بسترمان روشن است ، مثل نخستین روز  
و همه‌ی شب می‌شنوم که معشوقم می‌خواند  
آوازی را که سر بازی ، همچنانکه دور می‌شد می‌خواند ●

از پله‌ی سوی آسمان  
چون او که باری کشتی شکسته شد  
و بدار آویخته تا بمیرد .

سه دیگر آن میان می‌ایستد  
میان پیش و پس  
اشاره گوی با آسمان  
برای او که برخاسته است .

سه دکل بر می‌خواهد از سفینه‌ی سوز  
پیش از آنکه اسکله را ترک گوید ،  
برای پدر ، پسر ، و روح القدس

این تالیث خجسته ●

## ۵ - سه دکل

سه دکل دارد کشتی تازه  
سه دکل خواهد داشت  
هنگام که چون ناجی مان مسیح  
بر پله های آب قدم می‌نهد .

یک از سه در پیشاپیش می‌ایستد  
تا هوای وحشی را در یابد  
چون او که باری در زمستان  
کودک خردی بود .

دو دیگر از پس می‌خیزد

## حرفی و سگلابه‌ای

اگر چه با چشم کور شک بقاریکی نشسته‌ایم . درای هر رعه‌ای را که در پس آن چشم آزگرمی  
دامن کله‌بانی را بیهتان آلوده . فانوس قافله سالار باحله‌ی روشنائی میبنداریم . چون بکوری  
خود اعتماد نداریم .

هر کس که بر کتابتی حکم دستوری میراند بانگ بر میدارد که در این خراب... نان و پیاز و  
شمشیری یعقوبی دارد که فتح خیبر خواهد کرد . چون بیطالت کودکانه و تحریصی میرود پرده‌ی  
کوری را زخم زبان مردم میدرد . چشمی میباید و می‌بیند ، خیل جماعتی با رحمت بردوش ،  
زبان پریده صم و بکم ، بکوشه‌ای نشسته ، نه داعیه‌ای دسرو نه ارج و قربی مردم را ، بر آنها .  
اگر کورماد در زادی نباشد ، غرامت ، بینائی میگیرد .

تک و توك گرزبان گشاده دسج و دهن دریده‌اند در این روزگار لال شده ، مردم با چشم شک  
آنها را میبایند و بیقین زبان اعتماد را از آنها میدزدند . دیدار آن اسرائیل ، و ... و ... و ...  
رفته که امروزه بی‌پروائی و شهامت محمد «ص» در سر زمین کافر ، زبان انتقاد میگشاید . بر این  
مشکوک دست نداده که از نزدیک همیشه را ببینم ، که آیا چنان است که آن کله آهنی بر  
سر می‌رسد . تنها به تصویری در اندیشه و هنر ، فناخت و دلخوش کرده‌ایم . باشد تا بار نام این  
روزگار به بازار شناسائی بکشد و قیمت بگیرد .

تنی چند که حصار بی‌ادبیات معاصر کشیده‌اند ، دستشان پر ، «آرش»ی و تحفه‌ی «طرفه» ای دارند .  
تا سخنی میشوند گوش و چشم ایرادشان باز و دست دستگیریشان کور میشود . این تنگ چشمان  
بر آنند که با کفش آهنین به سماجت رای ، وادی قلم را عمری قلندر بوده‌اند و بکرامت نفس  
پیه سوز در هر راحه و او به‌ای که سنگی نطفه لعلی داشته ، استخوان اندیشه شکسته‌اند ، تا فرجام  
سر سفره‌ی حکمرانی بنشینند و حصار بگیرند . گره‌گندری را توشه‌ی ذوقی بردوش دستواره‌ی آرزویی  
در مشت ، بر این حصار گذر می‌افند ، تیغ دشنام ، جراحت مایوسی میزند ، و سگ یاسپان  
توشه میدزدد .

پیش از اعتماد ، آنکه «پیام نوین»ی داشت ، در پیش ابلهانه منقذی به مسند «پارسا»ئی نقشه  
بود که چراغ میکشد و گوش شنوائی میگرفت .

در این روزگار ، انگشت اشارت هر کس را مینماید ، افتخار الیوتی یا سارن ، یا ... مدارد



که زیر بار ادا و ادای نبوغش، خربگل میماند و غنچه‌ری لوطی . تفسیر کلامشان را نفس مولوی  
میخواهد و رحمت تعبیر، بزندان یوسف.

مردی که قیای شاعری از چوب و شاخ و سمن و استخوان سگ دارد و بچوب دکتری همه را میراند،  
مسلم روزی در این سرزمین «فردوسی» را سکه سیاه خواهد کرد و پهلوانی را خواهد کشت  
تا برای نسلی دیگر گردی باشد که یا «شاخی» هوای عالمگیری داشت.

تا طعنه‌ی خواب چشم خمار میفروش میزند، سماکاره دور از چشم عس، پیاله انکوری میگیرد و  
هوار پهلوانی می‌کشد. قمه چپ میبندد و پهلوی دروغه میزند. هر روز در چهار سوی شهر کلاه  
قازی میکند و تمشیل مثال از برکت گفتار «چنگل و شهر» می‌آورد. در چنین صحرائ آشوبی، معلوم  
است که مار پیر بعسرت مرگه میشنبد و قورباغه کرکری ناشایسته میخواند و سماع «آهوان باغ» را  
خوش می‌آید.

به اقتضای همت خویش، خرمکس در زیارت بار برداران، نی لیک تعریف میزند و توبره بر سر  
سوفیانه درخسله، با بینش ستوری بدین مهربانی میاندیشید و افعال همگنان را بیست نان و  
آب قرضی، معک میباری میزند. در این سنجش بی شک اربابها بهیای خیک حرف سوخاتی برای  
در خرف رعیت و ..... و معجزه‌ی سخاخانه شیراز که «دست غیب»ی دارد، التفات لبخندی را دخیل  
خواهند بست. وی را در این آشفته بازار نام شاعری خواهند بخشید، تا کلاغ خیرچین، زشتیها  
را به رفاقت همنامی در باغ «قلب» چال کند.

عیب ما این است که سالکان صالح قوم، ذوالفقار در نیام، کتج خموشی گرفته‌اند و کودکان که از  
آفتاب و دست مادر هنوز «حقوقی» دارند، به شمشیر چوبین، ولایت انتقاد تسخیر میکنند و  
نان بگدخدهای محتاج قرض میدهند.

آن پرنده نگار که راه «منطق الطیر» عطاری میزد و تنها، سنجایش دشنام میداد، آیا جانی  
که «مدیر مدرسه» و ..... و ..... و ..... بسا هزار حرف و کتابه خساموش تشسته، میتواند  
تنها بر خیزد و خویش را معلم بداند!

حیف پرویزن ایام بدستی افتاده که هر یوشی را بی ناعت میگیرد. تا شاید به کله‌ی آشوی این  
«بیمار» را سلامت بخشد و نیرو باز آرد. معلوم است که در چنین بازار قفبری کلاه افاده به سلام  
«پاپاق» کهنه‌ی ماهنشانی نخواهد کرد.

کاش کلاه گوشه‌ی دهقانی ما نیز بافتابی میرسید، یا بار نسب یادناهی «فریدون» دوش نشین  
چند آباد برادر ما میشد، تا بفجر «سخن» و «کیا لوشی» نام، بر شاهنامه می‌نشستیم و بر سه‌ی دیدار  
دستی را به وقر مشغله‌ی شغلی در کوی و برزن میکشتم تا وقت بیطالت نگذرد.

بکوری گذشته! سخن دیگری نه آن صلابت را دارد که گره‌گوار را مسخ کند و «هدایت» را  
در پیچه روشنائی باشد. هر کس که نان و شیره‌ای در دستو دارد و ساجی بر آتش، چننه‌ی خالی  
«خانلر باجی» کاسه‌ی در بوزگی پیش میدارد و یا هوئی ننه من غریبیم میکشد تا عرض گدای سامر،  
نگاهدارد.

مرد «چاپاره‌ی اگر انکی کرد، منتظر و بر گرداننده‌ی «.....» باید بداند،  
وضوی مسجد دشمن، صبر نماز مسلمان را میکشد. راهش افتاد بگذر خانه‌ما، بیبانه‌ی همیوی

با ، گام آهسته دارد و از روزن بشنود ، که هر روز مادر ، سرزنش بوریای مارا ، با فرس  
«خانه»ی بفل دستی ، نان و آب سفره‌ی من دیدم کرده ، نق روسیاهی میزند . در این برهوت ،  
دهن لقی سرزنش هر جا بازار دلفنگی دارد ، غرض راهنمایی باشد ، مشق مکتب جمعه را طفل با  
معیت می نویسد .

غریو تشت مسین این بام خود - دعوت آفتاب به تاریکی است . بر این طبل فابهنکام ، بیهوده  
میکوبند و رحیل آواز به آفاق میکشند .

روزی دهان بسته‌ی روزگار بدشنام باز خواهد شد و رونق بازار را خواهد شکست .  
کسوف این آفاق ، تاملیه‌ی روشنائی ، بشارت سوگواری میدهد که شیون طبل مسین بام به باری  
مشتی خشکمین ، فول تاریکی را خواهد ترساند .

گروئی پاره چارق آن عمارت نشین «نود پله» که «دست آموزش» بتورگی ، تازگیها خواب  
خم می‌بشد ، تاشب چهلم ، مستی شبانه‌ی مارا خراج شراب می‌بخشد . همه میدانند که دیگر  
باگذشت ایام و خواب خرگوشی فتنه‌ی «خون سیاوش» ، اجاقی را که به کبریتی محتاج است ،  
تسلیم ممجزه‌ی آتشی نخواهد کرد . طعم نان جوین راروستائی فقیر میداند و سنگینی ی فقل در  
خانه‌ی شما را ، آنکه در «جلو خان» خواب آشفته می‌بندد . نادانوا ، نان خیال فردا را لنگ  
لنگان می‌بزد ، امروز غنیمت خواب می‌گیر و دستتک تنبل و بیکار می‌نشیند و «بادو» بفرات  
به کته میزند .

..... با نفس گرم خانه روشن ، بار ، بار ، ابریشم حرف و سرزنش بچین می‌مریم ، اما اگر  
در راه بار مشکلی افتاد ، بدست آریزی ، کفش خسته پائی در آستانه می‌کنیم و درمی‌بندیم و  
بدشنامی قناعت می‌کنیم .

هیچ شکی نیست ، که فانوس «کلك» ما پیش پای کس را روشن نمی‌کند ، ولی دل بکوری آن  
نیز نمی‌توان داد . شب ما را نفس همین چراغ صله‌ی روشنائی می‌بخشد .

تنبك تنبوشه‌ای را نه آن قرب آوای دهلیست ، نه رفاقت چندانی با ساززن ، دستنبوی «لوطی»  
است که نانی بخورد .

پیژن کلکی

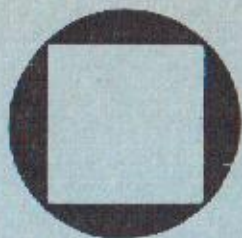
لالا رقدریز منتشر میکند ،

## پیر امون معنویت در هنر

نوشته‌ی واسیلی کافدینسکی

ترجمه‌ی مریم جزایری و اسماعیل نوری‌علاء

آقای محسن میهن‌دوست ، لطفاً وسیله‌ی تلفن با دفتر جزوه‌ی شعر تماس بگیرید .



## تالار قندریز

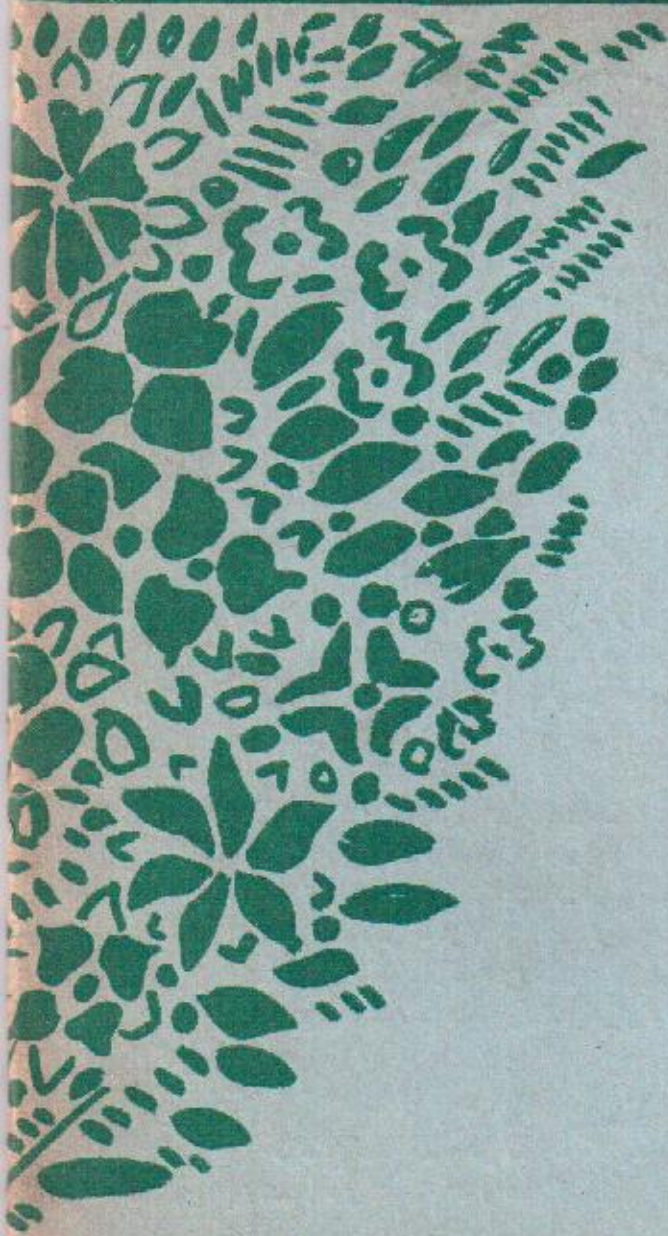
(خیابان شاهرضا - روبروی دانشگاه تهران)

منتشر کرده است:

- ۱- گفتگوئی در باره معماری - از یوجین راسکین، ترجمه‌ی محسن مهدوی (با همکاری طرفه)
- ۲- دیدتو و مجردیك هنرمند، اثر موهولی ناگی، ترجمه‌ی مریم جزایری و اسماعیل نوری علاء
- ۳- نقاشی فرانسه از ۱۹۴۵ به بعد، ترجمه‌ی نسرین فقیه و م. جودت
- ۴- نقاشی ایتالیا از ۱۹۴۵ به بعد، از آرگان و پونتته، ترجمه‌ی جزایری و نوری علاء
- ۵- مقاله‌ی معماری و نقاشی آبستره - از نویسندگان مختلف، ترجمه‌ی فقیه و جودت
- ۶- لوکوربوزیه - ترجمه‌ی فقیه و جودت
- ۷- بسوی يك معماری ارگانیک - از برونوزوی - ترجمه‌ی جزایری و نوری علاء
- ۸- امپرسیونیسم - از نیوهمر - ترجمه‌ی نوری علاء
- ۹- اولین کتاب سال، ۱۳۴۴
- ۱۰- وان گوگ، سزان، لوترک، گوگن - تألیف نوری علاء

منتشر میکنند:

- ۱۱- معماری، شما و من - از زیگفرد گیدینون - ترجمه‌ی اکبر میرمطهر
  - ۱۲- دومین کتاب سال، ۱۳۴۵
  - ۱۳- پیرامون معنویت در هنر - از واسیلی کاندینسکی، ترجمه‌ی جزایری و نوری علاء
- برای تهیه کتب فوق‌الذکر در تهران به کتابفروشی‌های معتبر و یا دفتر تالار مراجعه کرده و از شهرستان‌ها با تالار قندریز و یا دفتر جزوه‌ی شعر مکاتبه فرمائید.



۶۵ ریال